

نمایشنامه: غروب سرد مشهدی

نویسنده: سید محمد محمدی - اراک

رتبه دوم نمایشنامه در چهارمین جشنواره ادبیات نمایشی کشور سال ۱۳۸۸ - بخش رضوی

جشنواره بین المللی امام رضا (ع)

شخصیتها:

منصور ۴۰ ساله

زهره ۳۵ ساله

مشدی ۷۰ ساله

راننده ۵۵ ساله

دختر جوان ۱۹ ساله

صحنه مسافر خانه ای مخروبه، در کنار یک جاده قدیمی

صحنه خالیست. صدای زوزه باد به گوش می رسد.

مشاوره بین المللی امام رضا (ع)

غروب یک روز زمستانی.

دختر: اومد ننه، گوش کم صدای ماشین خودشه، همون آقاست. دوست آقام خدا بیامرزه. همونی که با ماشینش چند سال از شهر برامون نفت می آورد. آقام می آوردش خونه، سرسفرمون با هم غذا می خوردیم اسمش چی بود ننه؟ آهان یادم اومد. بچه که بودم بهم پول می داد، بزرگ هم که شده بودم بازم بهم پول می داد، روسری سرم می کردم که برام چادر آورد. اون آدم خوبی به نظر می آد ننه. اومده سراغمون دیدی گفتم قول داده می آد. اون آدم خویبه. بجنب دیگه ننه پس چیکار می کنی. من آماده ام، نگاه کن لباسمو پوشیدم، ساکمو بستم، تو چکار می کردی از اون موقع تا حالا. گوش کن، صدا ماشینشو می شنوی، خودشه. اگه شب نبود بوق می زد که صدایش آبادی رو تکون بده. عین همون روزا که برامون نفت می آورد و بوق می زد. آقام از جا می پرید و می گفت چیزه ... اسمش چی بود ننه ...؟ آهان یادم اومد. پس کجایی ننه دیرمون شد. بجنب تا صدا بوقش درنیومده

راننده: (با عجله وارد می شود- اطراف را برانداز می کند) اوه چه سرده. کسی نیست، بیاین تو.

(منصور در حالی که مشدی رات به دوش گرفته و پشت سرش زهره وارد می شوند- از سر و صورت مشدی که به شدت آسیب دیده، خون می چکد. منصور و زهره نیز آسیب دیده اند و گرد و خاکی با لباس های بهم ریخته.)

راننده: بخوابونش اینجا.

زهره: صبر کن چادرمو بندازم زیرش.

راننده: مواظبش باش، بدجوری داغون شده.

زهره: تو یه چشم بهم زدن همه چیز بهم ریخت.

راننده: از هوش رفته.

منصور: مشدی ... مشدی

راننده: ضربه سختی خورده.

زهره: خدایا این چه بلایی بود.

منصور: مشدی ... مشدی ... حالش خوب نیست.

راننده: پدرتونه؟

منصور: این باید زنده بمونه. بلند شو برو بین می تونی این لگنتو را بندازی یا نه؟ داره شب می شه.

راننده: نمی دونم چش شد. دیدی که یهو افتاد به پرت و پرت. هر کاریش کردم نشد راش بندازی.

منصور: خیال نداری که امشبو تو این خرابه بگذرونیم با این سرمای زمستون؟

راننده: منم خوش ندارم تو سرما بلرزم.

منصور: بمونیم مشدی که هیچ، ما هم تلف می شیم.

زهره: یه آبادی یی، چیزی این دور و برا نیست.

راننده: تا خود نیشابور هیچی نیست.

منصور: نیشابور؟! تا اونجا چقدر راهه؟

راننده: اولین باره می آین اینورا؟

منصور: زیاده؟

راننده: بیس و دوسه تایی هست.

زهره: بیست و سه کیلومتر؟

منصور: چه خاکی باید به سرمون بریزیم. آخه این چه جاده ای بود که مارو آوردی مرتیکه.

راننده: چرا بد و بیراه می گی؟ خودتون گفتین میانبر بزنم زودتر برسیم.

منصور: گفتم زودتر برسیم به یه شهری بیمارستونی دوایی درمونی واسه این پیرمرد، نه اینکه اسیر سرما و بیانمون کنی، آخرشم این خرابه.

راننده: مگه دست منه. خب وسیله است خراب می شه. هی گفتی گاز بده گاز بده اینقدر فشار آوردم که موند. پیکان پنجاه و هفته، انتظاری نمی شه ازش داشت.

منصور: این پیرمرد حالشه خرابه. داره از دست می ره.

زهره: بذار یه چیزی ببندم رو سرش جلو خونش و بگیره.

راننده: پدرتونه؟ (سکوت) می گم قیافه این مشدی شما یه ذره به نظرم آشنا می آد.

منصور: پسرخالته نمی شناسیش (!؟)

زهره: آی دستم بالا نمی آد، بدجوری درد می کنه. نشکسته باشه خوبه.

راننده: اون اتوبوسی که من دیدم، به گمونم سالماش شما باشید. خیلی داغون شده بود،

ا تهران می آید درسته؟ حتما می رید زیارت امام رضا؟

(ناله ضعیف مشدی به گوش می رسد هنگامی که زخم سرش را می بندد)

منصور: مواظب باش

راننده: راننده اتوبوسه آشنا بود. من خودم یه روزی این کاره بودم. نگاه نکن به این پیکان قراضه. دو دونگ و نیم اتوبوس داشتم. همی قهوه خونه پاتقمون بود. حالا به این روز افتاده. چقدر داغون شده.

زهرة: بیچاره مشدی، چقدر دلش می خواست به پابوس امام رضا برسه. یه عمره ورد زبونش اینه که یکی ببرش مشهد، حالا هم که براش پیش اومده بود اینجوری شد.

راننده: دیوونه اید شما. اینهمه راهو با این مصیبت و گرفتاری راه می افتید می آین که چی؟

زهرة: چند ساله که آرزو دارم دستم به ضریحش برسه.

راننده: من بچه مشهدم اما سی ساله که پامو حرم نداشتم.

زهرة: سرتو بگیر بالاتر.

راننده: گفתי پدرتونه؟

منصور: این خرابه جایی بهتر از اینجا نداره؟

راننده: خرابه !! اصلا دلم نمی خواست برگردم به این قهوه خونه لعنتی.

منصور: کجا؟!!!

راننده: برم بینم میشه ماشینه رو راه انداخت یا نه.

منصور: هر طور می تونی درستش کن. باید این پیرمرد و برسونیم بیمارستان. این باید زنده بمونه.

(راننده خارج می شود)

منصور: ای تف به این شانس.

زهرة: چه انتظاری داری؟

منصور: حوصله ندارما.

زهرة: نیتت شومه.

منصور: خفه.

زهرة: منو باش که گفتم سر به راه شدی، آدم شدی.

منصور: زبون به دهن بگیر.

زهرة: ذوق زده شدم که داریم می ریم مشهد زیارت؟

منصور: رو تو برم، مگه نمی ریم؟

زهره: زیارت؟!!!!

منصور: ... تو به زیارتش فکر کن.

زهره: اینجا سرده.

منصور: اما پیرمرد خیس عرق شده.

زهره: تو سردت نیست.

منصور: اگه بمیره چی؟

زهره: ببین چکار می کنه این مرد با ماشینش.

منصور: سرشو بخوره.

زهره: کجا؟

منصور: (در حالی که خارج می شود) جهنم، می آی؟

زهره: من اینجا تنها نمی مونم. (خارج می شود)

(مشدی نفس بر او تنگی می کند ... قصد عمل و یا حرکتی دارد که نتیجه تمام

تلاشش، فقط نفس تنگی است.)

دختر: ننه ... ننه ... دلم قرار نداره ننه، تا مشهد راه زیادی نمونده. این آقا که با ماشینش

اومدیم، محمودآقا رو می گم، دوست آقام، آدم خوبی به نظر می آد. اون گفت.

سقا خونه اسماعیل طلا، پنجره فولاد، صدای نقاره خونه، گنبد و گلدسته حرم،

کبوتر ننه کبوتر، محمودآقا می گه همه اینا رو دیده. تو چی ننه، تو دیدی؟ این

چه سوالیه، عکستون با آقا خدا بیامرزم مال او موقعها، دست به سینه، تنها عکس

دیوار کاه گلی خونمونه. دلم قرار نداره ننه، تا مشهد راه زیادی نمونده. محمود آقا

که با ماشینش اومدیم، دوست آقام، آدم خوبی به نظر می آد. اون گفت. ننه ...

ننه....

منصور: (وارد می شود) اوه اوه ... چقدر سرده، سوز زمستون تو این غروبی پوست از

صورت آدم برمی داره.

زهره: اینجا که از اون بیرون سردتره.

منصور: لااقل باد نمی آد.

زهره: چه کار می کنه، درست می شه؟

منصور: بابا این کاره نیست، فقط ادعا داره. «سی چل ساله راننده ام و دست به آچار».

زکی.

زهره: من می دونم، کارمون راست نمی آد. آخه امام رضا ...

منصور: شروع نکنی ها.

زهره: مشدی. (تازه به فکر مشدی می افتند، به طرفش می روند)

منصور: حالش خوب نیست، چه عرقی کرده تو این سرما. آگه بمیره چی، تموم نقشه هام به باد می ره.

زهره: دستام داره یخ می زنه. شبم نزدیکه، نباید اینجا بمونیم من می گم بهتره راه بیفتیم...

راننده: (وارد می شود) از پلاتینشه.

منصور: چی از پلاتینشه؟

راننده: عیب ماشینو می گم.

زهره: درست شد.

راننده: درست می شه اما آچار می خواد، یه دونه پیچ گوشتی.

منصور: نداری؟!

راننده: کیسه آچارمو خونه جا گذاشتم، نکه بخاری خونه رو تعمیر کردم یادم رفته

بذارمش تو ماشین. شما پیچ گوشتی، چیزی همراهتون ندارید؟

زهره: ما؟!

منصور: ببین تو صندوق عقب من نیست.

راننده: خب سوال کردم.

منصور: مرد حسابی داره شب می شه، زمستونه، برف رو زمین نشسته. از سما داریم یخ

می زنیم، چرا حالت نیست.

راننده: منم دستام تو موتور بوده، الان یه تیکه یخه. بهتره یه آتیشی به پا کنیم.

منصور: یه دقه بشین کارت دارم.

راننده: بگو.

منصور: گفتمی این دور و برا رو خوب می شناسی درسته؟

راننده: گفتم که، مال اینورام.

منصور: اینجا کجاست؟ ما الان کجاییم؟

راننده: یه قهوه خونه قدیمی تو جاده قدیم نیشابور.

منصور: از این جا کسی هم رفت و آمد می کنه؟

راننده: تو این فصل، تو این تنگ غروب، مگه به سرش زده باشه.

منصور: پس تو هم به سرت زده بود ما رو آوردی اینجا؟

راننده: تو خودت گفتی که ...

منصور: من چه می دونستم که اینجوریه. این تو بودی که اینجا رو بلد بودی.

زهره: منصور

منصور: آخه چرا ما باید اینجا باشیم؟

زهره: به جای دعوا بهتره یه فکری بکنین.

راننده: اگه ماشین درست نشه، شب اینجا موندگاریم.

منصور: برو ماشینو یه جوری راش بنداز.

راننده: چه جوری؟ گفتم که آچار می خواد که نیست. لااقل یه آتیشی به پا کنیم یه

کم گرم بشیم ببینیم چه کار می شد کرد.

زهره: منم سردمه. مشدی هم همینطور.

راننده: می ریم بیرون یکم چوب پیدا کنیم، آتیشو رو به راش کنیم.

منصور: هر غلطی می خوای بکن. فقط اینو بدون خرت می کنیم تا نیشابور سوارت می

شیم اما شب اینجا بمون نیستیم.

راننده: ای بابا چرا هی توهین می کنی، فکر کردی من دلم می خواد اینجا بمونم؟ حالم

از اینجا بهم می خوره. من اصلاً از اینجا بدم می آد، از در و دیوارش، از بالا و

پایینش. ای خدا آخه چرا من دوباره باید برگردم اینجا؟ از وقتی که اون اتفاق

افتاد، اون دختر بیچاره اون بلا سرش اومد مت هم از این قهوه خونه بری شدیم.

زهره: دختر؟ کدوم دختر؟

راننده: مال سی چهل سال پیشه. بگذریم. باید چوب بیاریم.

منصور: پس معطل چی هستی؟ برو بیار.

راننده: تنهایی.

منصور: (کنایه) مشدی هم با خودت ببر.

زهره: با هم می ریم.

راننده: خب غروب زمستونه، چوب پیدا کردن تو این بیابونه مکافاته. (خارج می شود)

منصور: این مرد یه ککی کلاش هست.

زهره: پاشو منصور... (خارج می شوند)

(مشدی تنها می شود. نفسهایش تندتر شده و سخت به تلاطم افتاده است.

معلوم نیست به سوی چیزی می خواهد حرکت کند یا از چیزی می گریزد)

دختر: شب موندگاریم ... گوشت با مننه ننه ... نزدیک نیشابوریم اینو محمود آقا می گفت. اون بیرون داره ماشینشو تمیز می کنه. جلو در قهوه خونه. پرسیدم داره شب می شه پس چرا حرکت نمی کنیم محمود آقا؟ دسمالش و زد تو سطل آب و کشید رو نوشته عقب تانکرش و گفت ماشین خرابی داره شب موندگاریم. شنیدی ننه؟ شب موندگاریم. بر چشم بد لعنت اینو عقب تانکرش نوشته. می گم ننه محمود آقا یه جوروی نگام می کنه. می دونم اون دوست بابامه، اون آدم ... اما ننه محمود آقا اونقدرها هم آدم خوبی به نظر نمی آد. می شنوی چی می گم ننه ... گوشت با مننه؟ ننه ... ننه ...

منصور: (وارد می شود و زهره پشت سرش) بی فایده است. دریغ از یه تیکه چوب پوسیده.

زهره: بازم بگردیم شاید بشه گیر آورد.

منصور: حتی یه لاشه چوب برا خلال دندونم نیست. دنبال چی بگردیم.

زهره: من سردمه، دستام یخ کرده. مشدی رو نگاه کن. باید یه کاری بکنیم. پس کجا رفت این مرد.

منصور: من به این آدم مشکوکم. به نظرم یه چیزایی تو سرشه. خراب شدن این ماشین اینجا اتفاقی نیست. شاید بخواد عمداً ما رو شب اینجا نگه داره.

زهره: (کمی ترسیده) آخه واسه چی؟

منصور: آدم سالمی نمی بینمش.

زهره: یا امام رضا به دادمون برس. اگرچه شرمم می آد بگم که ما زائر تویم، اما خب

بهرحال زائر تویم دیگه. گرفتار بیابون و سرما شدیم. اگه یه بلایی سرمون بیاد

چی؟ تموم گرفتاریا مال نیت شومه تویه مرد. یه نگاه به مشدی بنداز. این

پیرمرد و تو به این روز انداختی. آه و نفرینش گرفتارمون کرده.

منصور: این خودش از ما گرفتارتره.

زهره: گناه داره منصور، دلت و صاف کن تا امام رضا به دادمون برسه. بی خیال شو مرد،

بگذر.

منصور: بگذرم، از چی؟

زهره: از کاری که می خواد انجام بدی، از این پیرمرد. از دردسری که می خواد براش

درست کنی.

منصور: کدوم دردسر؟ دارم می برمش زیارت، یه عمره آرزوشه.

زهرة: تو دلت برا این سوخته؟

منصور: نه. دلم برا خودم سوخته. این یه معامله است. معامله پا به پا. هیچکی توش ضرر نمی کنه. اون زیارتشو می ره منم کار خودمو انجام می دم. تو هم بهتره حرف نزن.

زهرة: تو داری منو و خودتو اونو قربانی خواسته کثیف خودت می کنی. این نامردیه.
منصور: آهای ... یواشتر، پیاده شو با هم بریم.

زهرة: می دونی اگه گیر بیفته چه بلایی سرش می آد؟

منصور: (سکوت) آره می دونم، این یکی رو خیلی خوب می دونم. مو به مو. اگه گیر بیفته اول بازداشتش می کنن ...

زهرة: اگه گیر بیفته ...

منصور: نزن تو حرفم ... بعد زندونیش می کنن، می برنش دادگاه. قاضی که عینهو خدا نشسته اون بالا براش حکم صادر می کنه. حکم مطلق. زندون، جریمه نقدی، پول، می فهمی چی می گم پول نقد.

زهرة: می دونم باید جریمه بدی، می دونم نداری اما ...

منصور: اما ... (سکوت) اونی که نقده زندونه، برا پولم یا پولش می کنن یا دوباره زندون، بعد به گه خوردن می افته که «بهم فرصت بدین جور می کنم، پولتونو جور می کنم. من نمی خوام برم زندون، من می خوام آزاد باشم، من دلم را زخم تنگ می شه». اما این بلاها سر من می آد نه اون پیرمرد. اون که زن نداره دلش براش تنگ بشه. اون که زبون نداره بگه که خوردم، اون که نه چشم داره برا دیدن نه پا برا رفتن. زندون و بیرون براش چه فرقی می کنه ها؟

زهرة: منصور ...

منصور: نه ... نه بهش فکر کن، زندون و بیرون براش چه فرقی می کنه ها؟ اصلاً اگه گیر بیفته چکارش می کنن؟ هیچ کاریش نمی تونن بکنن، هیچ کاری. اما منو که گرفتن خوردم کردند، له شدم، به گه خوردن افتادم هیچکی هم نپرسید چرا؟ حالا هم اگه بیرونم برا اینه که پولشونو جور کنم و دارم همین کارو می کنم. احساس می کنم تا حالا هیچوقت اینقدر کلم کار نکرده. یه فکر بکر. عالیه داش منصور دمت گرم بابا تو دیگه کی هستی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ ... کو، کجاست؟

زهرة: چی کجاست؟

منصور: پولا، پولا کجاست؟

زهرة: اینجاست. تو کیف منه. (کیف را می گیرد)

منصور: کی به یه زوار درفته ای مٹ مشدی شک می کنه، تا جایی که بتونه پرش می کنم از مواد. اگه نگیرنش که عشقه و پول، گیرم بیفته گور پدر همه زندگیم که جمع شده این تو (اشاره به کیف) اما در عوض حال می کنم. دلم خنک می شه می دونی چرا؟ واسه این که هیچ کاریش نمی تونن بکنن. برا همین باید زنده بمونه.

زهرة: آخه این بدبخت چه گناهی کرده که باید اسیر دست تو باشه. اصلاً فکر نمی کردم اینقدر بی رحم باشی.

منصور: کی به من رحم می کنه؟

راننده: (وارد می شود) هی داره سردتر و سردتر می شه. فقط این یه تیکه چوب و پیدا کردم، همین.

منصور: (به زهرة) حواست به کیف باشه. بپا یوقت دنیا رو به آتیش نکشی.

راننده: شما هم که دست خالی اومدید. حالا یه آتیش کوچولو درست می کنیم یه زره گرم می شیم تا بعد، خیسم هست اگه بشه روشنش کرد. کبریتم کجاست؟ هی، بچه تهرونی کبریت داری؟

منصور: این بچه بازی ها رو بذار کنار. این پیرمرد حالش خرابه باید یه کاری کرد. اگه مجبور بشم ماشینتو آتیش می زنم.

راننده: حال من از همتون بدتره، دستام مال خودم نیست. حال مزاجیمم تعریفی نداره.

زهرة: یه فکری بکنین، مشدی نیاز به درمون داره. دووم نمی آره.

راننده: بذار آتیشو روشنش کنم ...

منصور: اونو ولش کن. چوب خیس که آتیش نمی ده. تو این مسافرخونه جایی بهتر از اینجا نیست؟

راننده: واله طبقه بالا چند تا اتاق جمع و جور داشته اگه سالم مونده باشم. پنجره هاشو می شه با یه چیزی پوشوند تا کمی گرمتر بشه.

زهرة: بریم اونجا.

منصور: فقط مشدی رو می بریم اونجا. (سکوت) ما باید یه فکری برا رفتن بکنیم نه موندن.

زهرة: پس چرا معطلی ببرش.

منصور: نمی خوای کمک کنی؟

راننده: من اون بالا نمی آم. این پایین به اندازه کافی زجرم می دهد. نمی خوام خاطره اون روز برام زنده بشه. یه تیکه استخون دیگه کمکم نمی خواد. دوسه تا اتاقه هرکدومش رو به راه تر بود ببرش همونجا.

منصور: تو هم اینجا نشینی بهتره. (مشدی را روی دوش می گیرد) از اون بالا برگردم ماشین رونه دیگه. (خارج می شود)

زهره: پیام کمکت؟ (سکوت)

راننده: چه گرفتاری شدیم ما.

زهره: شما حالتون خوبه؟

راننده: چیزی نیست، خود تهران می شینید؟

زهره: یه سوال ازتون بپرسم؟

راننده: اشکالی نداره.

زهره: چرا سی ساله حرم امام رضا نرفتید؟

راننده: بگذریم. من باید یه پیچ گوشتی پیدا کنم.

زهره: نمی خواین جواب بدین؟

راننده: شما خودتون جواب سوال خودتونید. برا اینکه از زائرش اینجوری پذیرایی می کنه. شما زائرش بودید دیگه. برا اینکه اون دختر بیچاره هم زائرش بود.

منصور: (وارد می شود) کدوم دختر؟

راننده: داره شب می شه، بیا بریم کمک کن تا ماشینو راش بیندازیم. تو که نمی خوای شب اینجا بمونی.

منصور: اما انگار تو دلت می خواد اینجا بمونیم.

راننده: من می رم سراغ ماشین.

منصور: (محکم) چی تو سرت می گذره؟

راننده: فکر بد رو در مورد من از سرت بیرون کن.

منصور: تو سر تو، در مورد ما چی می گذره؟

راننده: اون پیرمردو تو کدوم اتاق گذاشتی؟ اتاقی که دست چپ پله هاست و از همشون بزرگتره، یا اون که دست راستیه، یا اون روبرویی، ها؟

منصور: اینجا هیچ اتاقی وجود نداره که بشه گرمش کرد، حتی اون اتاق روبرو پله ها.

راننده: اونروز سحر که صاحب قهوه خونه وحشت زده دوید پایین و دست منو کشید، از پله ها که رفتیم بالا صدای زجه یه پیرزن و شنیدم و ... جلوی چشمم اون دختر که ...

زهر: که چی؟

راننده: بیا بریم از اینجا بیرون.

منصور: ادامه بده.

راننده: تا حالا دیدی یه نفر آویزون طناب دار جلوت چرخ بزنه؟ روسری به سرش، چشمون باز، حتی... حتی دمپایی هاشم از پاش نیفتاده بود. تو همون اتاق رو به روی دیدم اون دختر از طناب دار آویزونه. یه نامرد از خدا بی خبر به اسم محمود نفتکش، محمود قانعی، دامنشو لکه دار کرده و زده بود به چاک... همونجا رو کردم به امام رضا و فریاد زدم آقا، بزرگ، سرور این دختر معصوم که بالا داره می چرخه زائر تو بود ...

منصور: چی تو اون سرت می گذره؟ این داستانا چیه که می بافی؟

راننده: همه شما دیوونه اید، اگه دیوونه و خل نبودید الان اینجا گرفتار نمی شدید.

منصور: داره شب می شه و ما سردمونه. یخ می زنیم. لعنت به تو (با چاقو به او حمله می کند) کور خوندی، می کشمت.

راننده: همتون دیوونه اید، همتون دیوونه اید.

زهره: چکار می کنی منصور ولش کن.

منصور: این یه آدم عوضیه. یه عوضی که فکرای بد تو کلشه. یه درغگوی پسته که می

خواد با این خیال بافیا سرمونو گرم کنه. یه عوضیه که طمع به مال و ناموس من

داره. کثافت می کشمت ... (صدای فریاد مشدی که حاصل تمام رمق اوست از

دور به گوش می رسد)

زهره: منصور... منصور، مشدی ... (سکوت) صدای مشدیه. (منصور به طرف طبقه بالا

می دود- می ایستد)

منصور: بگیرش. (چاقو را به زهره می دهد- به طبقه بالا می رود)

راننده: مادرش ناله می کرد که دختره نامزد بوده. زجه می زد که به محمود قانعی

اعتماد کرده، فریاد می زد که زائر امام رضا بوده. اون نامرد کثافت هم نمی دنم

کجا گور به گور شد که دیگه هیچکس ندیدش.

منصور: (از دور) زهره ... زهره ... (زهره به طرف طبقه بالا می رود)

راننده: هی آجی اون چاقو رو بدین به من؟

زهره: چاقو...؟

راننده: با اون می شه ماشینو راه انداخت. می خوام جای پیچگوشتی ازش استفاده کنم.

زهره (چاقو را به او می دهد- خارج می شود)

راننده: حالا فهمیدی چرا سی ساله پامو حرم نداشتیم؟ برا اینکه اون دختر زائر امام رضا

بود، زائر امام رضا ... (خارج می شود)

دختر: (آشفته ظاهر و باطن) محمود آقا، همون که با ماشینش اومدیم ننه، دوست بابام،

همونی که بچه بودم بهم پول داد، بزرگ شدم برای چادر آورد، اون آدم خوبی

نبود ننه.... . مشهد امام رضا کدوم وره؟ اینور، اونور بهم نشونش بده که رو مو

ازش برگردونم. یه دختر که عصمتشو به باد دادن چطور می تونه رو به روش

بمونه. عصمتو ازم گرفتن ننه ... محمود آقا همون که با ماشینش اومدیم اصلاً آدم

خوبی نبود ننه ...

زهره (با حال بد از پله ها پایین می آید- منصور به دنبال او)

منصور: زهره

زهره: اون ... اون؟ ...

منصور: اون مرده.

زهره: (ترسیده) وحشتناکه.

منصور: برا اینکه بد و وحشتناک مرده.

زهره: چشماش

منصور: نباید می دیدی.

زهره: من سردمه، ما هم می میریم. عین اون. با چشمون دریده. من سردمه.

منصور: آروم باش زهره. ما اینجا نمی مونیم، از اینجا می ریم.

زهره: ما می میریم.

منصور: اون کو، کجاست؟ اون مرد کجا رفت؟

راننده: (وارد می شود) اینم خودش خاطره می شه، خاطره یه غروب سرد مشدی. می

تونین برین بشینین و تعریف بکنین، خیلی گرم تعریفش کنیم. برا بچه هاتون.

خیلی خوبه که آدم یه خاطره خوب داشته باشه برا تعریف کردن. اصلاً یادم رفت

بپرسم شما بچه دارید؟ آره ...

منصور: اون چاقو دست تو چیکار می کنه؟

راننده: جمع می شن دورتون، می گن مامان، بابا، عمو، خاله یه بار دیگه خاطره اونروز
رو برامون تعریف کنید، اون غروب سرد رو. منم تو خاطرتون نقش مهمی دارم
عین یه هنرپیشه.

منصور: بده به من اون چاقو رو.

راننده: خیلی ها دلشون می خواد بدونن که من کی بودم نه؟ چه شکلی بودم.

منصور: گفتم بدش به من.

راننده: هر کی می شنوه قیافه منو یه جوری برا خودش می سازه. خب تو داستان شما
من یه قهرمانم.

منصور: اون چاقو رو بده به من عوضی.

راننده: شایدم این چاقو قهرمان باشه.

منصور: مگه با تو نیستم بدش به من.

راننده (به طرف طبقه بالا می رود)

منصور: وایسا.

راننده: اون پیرمرد ...

منصور: اون مرده. (سکوت)

راننده: ... مرده؟

منصور: بدش به من اون چاقو رو.

راننده: من ماشین و روشنش کردم. (چاقو را جلوی پای منصور می اندازد)

منصور: چی؟ روشن شد؟ آهای زهره شنیدی؟ اون ماشینو روشن کرده.

زهره: اون مرده، مشدی مرده.

منصور: اه ولش کن، بلند شو بلند شو باید از اینجا بریم.

زهره: بریم؟!؟!

منصور: مگه نشنیدی، ماشین روشن شده.

زهره: مشدی...؟!؟!

منصور: کاریش نمی تونیم بکنیم. اون مرده. معطل نکن.

زهره: یعنی ولش کنیم اینجا و بریم؟

راننده: مگه می شه میت رو زمین بمونه.

زهره: اون بیچاره رو آوردی اینجا به کشتنش دادی، حالا جنازشم می خوای ول کنی

اینجا و بری.

منصور: کجا بیرمش ها؟ جنازشو تحویل کس و کارش بدم؟ تو نشونیشونو به من بده تا اینکارو بکنم. نکنه وصیت کرده که تو وطنش خاک بشه؟ با کدم زبون وصیت کرده؟ کدوم خاک وطنشه؟ یه آدم که معلوم نیست کیه و کجائیه براش فرق نمی کنه جنازشم کجا به خاک بره.

زهره: اما ...

منصور: اما نداره. ما باید به فکر جون خودمون باشیم، گوش کن هنوز تاریک مشده صدای گرگا بلنده. اون ماشین روشنه و مارو می تونه به یه جایی برسونه. زمستونه و شب و بیابون. اگه خاموش بشه دیگه کارمون تمونه. بریم زهره، بریم ...
(خارج می شود)

زهره: آقا نذار بی غسل و کفن بمونه.

راننده: اون کیه؟

زهره: بی نام و نشون که چند ساله فلج و یه جا نشین هم محلیمونه.

راننده: قیافش برام آشنا بود.

منصور: زهره.

زهره: اومدم. قول بده فردا برگردی سراغش. (خارج می شود)

راننده: اگه امشب جنازش خوراک حیوونا نشه. (خارج می شود)

دختر: همونی که بچه بودم بهم پول می داد، بزرگ شدم برام چادر خرید. اون امشب

اینجاست ننه. اون بالا، توی همون اتاق. با چشمون دریده و وحشتناک. امشب

شب خوبیه. مشهد امام رضا کجاست؟ بهم نشونش بده ننه

پایان